شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال هفدهم
۸ بهمن ۱۴۰۴
۸ شعبان ۱۴۴۷
شماره ۴۶۸۶

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۴۴:۲۸	غروب آفتاب ۱۶:۵۳:۲۰	اذان مغرب ۱۷:۱۲:۴۷	
نیمه شب شرعی ۲۳:۰۰:۵۳	اذان صبح فردا ۰۵:۰۸:۲۵	طلوع آفتاب فردا ۰۶:۳۵:۳۶	

تقویم تاریخ

۸ بهمن

امروز سالروز درگذشت **علی زاهدی تجریشی**، بنیان‌گذار صنعت سیمان خراسان است که در سال ۱۳۳۵ بر اثر سکته مغزی از دنیا رفت، اما ثمره تلاش‌های او تا امروز با تولید سالانه بیش از میلیون‌ها تن سیمان و آهک صنعتی هنوز پابرجاست. او سیمان شرق کشور را به یکی از بزرگ‌ترین واحدهای تولیدکننده سیمان در کشور تبدیل کرد.

امروز سالروز درگذشت **مهرداد میناوند**، فوتبالیست فقید تیم ملی کشورمان است که در ۸ بهمن ۱۳۹۹ بر اثر ابتلا به بیماری کرونا درگذشت. میناوند که در پست هافبک چپ توپ می‌زد، از معدود فوتبالیست‌های ایرانی بود که سابقه بازی در لیگ قهرمانان اروپا را در کارنامه داشت. او در جام جهانی ۱۹۹۸ از جمله بازیکنان تأثیرگذار تیم ملی ایران بود.

شمسه

عکس: محمدحسن صلواتی/شهرآرا

فقط در تخصص توست

معصومه فرمانی کیا
روزنامه نگار

شده توی برف مانده باشی، پشت سرت سیاهی باشد و پیش رویت تاریکی؛ برف روی برف آمده و راه بسته باشد؟
راستش را بگو چندبار پیش آمده استخوان هایت زیر فشار سرما سست شده باشد، بغض راه گلویت را بسته باشد، بی جهت زانو روی خاک زده باشی و از عجز حتی نتوانی حرف بزنی؟
چند بار اتفاق افتاده آن قدر دنیا برایت تنگ و کوچک شده باشد که دست هایت را به نشانه تسلیم بالا برده باشی و بگویی طاقتم طاق شده است دیگر خسته ام، خسته. من دقیقا همان حال را دارم. خیلی بدتر از آن. در همین فکر و حال بودم که زنی توجهم را جلب کرد.
او حواسش به من نبود و داشت با تلفن همراهش حرف می زد. حرف می زد و گریه می‌کرد بلندبلند. نه اینکه این عبارت ها را بگوید. فقط فهمیده می شد که حالش خوش نیست.
توی کوپه قطار شهری که مثل یک شهر شلوغ است و آدم ها کیپ تاکیپ هم ایستاده اند، یک باره همه نگاه ها برگشت سمت کسی که داشت از یک درد عمیق حرف می زد و می‌گفت: «دارم می روم حرم، پیش آقا.» و چند ایستگاه بعد پیاده شد و پشت سرش، من. ناغافل در همان مسیری افتاده بودم که زن می رفت. غروب بود و هوا سرد. سرد سرد. یک جای امن و گرم در این هوا چقدر می چسبید. تا به حال دقت نکرده بودم که میان این همه هتل و آپارتمان، چراغ های روشن خانه تو، چیز دیگری است.
کوله ام سنگین بود و خودم خسته، دمغ. حالی شبیه همان زن داشتم. یادم افتاد همه شب ها، به وقت کنار آمدن با غم ها، حتی همه وقت هایی که خیره در آینه، بی جهت می خندم، وقت هایی که مسواک می زنم و جایم را برای خواب مرتب می کنم، قبل از اینکه پلک هایم سنگین شود، پشت شیشه پنجره می آیم و شب به خیر آرامی به تو می گویم که از دور، چراغ های روشن خانه ات دلگرمم می کند و تا صبح که چشم باز می‌کنم، یادم می ماند توی این شهر درندشت و بزرگ، هیچ‌کس هم که نباشد، تنها نیستم.
اما می دانی؟ این روزها حال کسی خوش نیست. خودت حتما فهمیده ای از نگاه خیره کسانی که از همان دور هم زل می زنند به گنبد طلایی ات و سکوت می‌کنند، چون تو تنها کسی هستی که تخصصش را داری و نگفته هم می دانی چاره درد کجاست و اصلا درد چراست.
چند نفری ایستاده اند مقابل ورودی باب الجواد(ع) و اذن دخول می خوانند. من اما خسته تر از آنم که توان ایستادنم باشد.
قالیچه ورودی را که پس می زنم، سرما پشت آن می ماند. کوله ام سوار بر گردونه دوار می شود و بار پشتم، سبک. دلم می خواهد هر چه دارم، پشت ورودی بگذارم؛ تلفن همراه، کارت های بانکی، کیف، قلم و خودکار و کتاب های نخوانده و کلمه هایی که دل بستگی من به دنیای بیرون از اینجاست. دوست دارم خودم باشم و خودت. آن وقت دلم را به دریا بزنم و از هیچ و هیچ و هیچ چیز نترسم و تو صدایت را بلند کنی و بگویی: «من اینجایم که کم نیاوری از درد. یا علی(ع) بگو و بلند شو.» چقدر دنیا قشنگ می شود آنجا.
این فقط در تخصص توست آقا و لاغیر.

امام رضا(ع):

هر کس از خداوند، توفیق بطلبد ولی تلاش نکند، خودش را مسخره کرده است.

مسند الامام الرضا(ع)، جلد ۱، صفحه ۲۸۳

اول شخص

فرمانده بی ادعا

یادی از خلبان فقید محمدحسین معین پور، فرمانده اسبق نیروی هوایی ارتش هم‌زمان با زادروزش

عکس: ایسنا

مریم شیعه|آسمان همیشه چیزی برای گفتن دارد. این بی نهایت آبی، هر لحظه می تواند چشم های زیادی را به خود بدوزد. ظهر است و زیر تیغه آفتاب مکث می‌کند. صدای عبور هواپیما از بالای خانه ها به گوش می رسد. کوتاه، خشن و آشنا. محمدحسین معین پور همان جا می ایستد. بازی را رها می‌کند. صدا را قبل از تصویر می فهمد.
انگار که آسمان او را صدا بزند. هنوز نمی داند که روزی قرار است جواب آسمان را بدهد. متولد بهمن ۱۳۱۲ است. در روزهای نوجوانی سؤالات زیادی درباره پهنه بی انتهای بالای سرش دارد. او با اشتیاق، با دلهره، با انتظار، اتفاق تازه آسمان را می پاید. وقتی در سن بیست وهشت سالگی وارد دانشکده افسری می شود، آسمان دیگر برایش صحنه نظاره نیست. خلبانی برایش معنای تمام و کمال زندگی است. او روزهای سختی را پشت سر می‌گذارد. دوره های آموزش خلبانی طاقت فرساست. اولین پرواز آموزشی اش، لحظه ای بود که دیگر برایش راه برگشتی نگذاشت. زمین عقب می رود، شهر کوچک می شود و محمدحسین می فهمد این ارتفاع، بخش همیشگی وجود او شده است.
از ایران بیرون می رود. اواسط دهه ۳۰ راهی آمریکا می شود. در آمریکا دوره خلبانی جت را پشت سر می‌گذارد و راهی کابین های تنگ، سیستم های پیچیده و تمرین های بی امان می شود. این جا می آموزد که پرواز فقط مهارت نیست، مسئولیت است.
چند سال بعد در انگلیس، دوره های پیشرفته کنترل شکاری را می‌گذراند. اینجا می آموزد که آسمان فقط مسیر نیست، میدان است. تصمیمات باید در لحظه گرفته شوند. اشتباه، بهای سنگینی دارد، بهایی به قیمت جان خود و جان های عزیز دیگر. وقتی به ایران برمی‌گردد، دیگر فقط خلبان نیست. ذهنش برای هدایت آماده است. هنوز جنگی شروع نشده، اما می داند روزی خواهد رسید که این آموخته ها از کلاس بیرون می آیند و وارد واقعیت می شوند. او خودش را برای هر اتفاقی در آینده دور یا نزدیک آماده می‌کند.

زندگی روی ارتفاع

ازدواج می‌کند. خانواده تشکیل می دهد و در گوشه ای از شهر، آرام و بی سروصدا به زندگی می رسد. آسمان هیچ وقت از زندگی اش بیرون نمی رود. حتی وقتی لباس نظامی را کنار می‌گذارد، در افکارش روی ارتفاع سیر می‌کند. هنوز جنگی در کار نیست، اما زمزمه اش پیچیده است. مرزها ساکت اما ناآرام اند. ارتش میان تردید و بی اعتمادی معلق مانده است.
پادگان ها خلوت تر از همیشه اند. فرمان ها گاهی دیر می رسند و گاهی اصلا نمی رسند. در جنوب، تحرک ها بیشتر شده، رادیو خبر را نصفه نیمه می‌گوید و نقشه ها روی میزها باز مانده اند. هنوز گلوله ای شلیک نشده است، اما همه می دانند این سکوت، سکوت قبل از برخورد است. دوره ای که جنگ، پیش از شروع رسمی، آرام آرام خودش را تحمیل می‌کند. عده ای کنار می‌کشند، اما او می ماند. او می ماند. خود را حافظ آسمان کشور می داند و آسمان را نمی شود معلق گذاشت.
شهریور ۱۳۵۹ جنگ رسما آغاز می شود. هواپیماها ناگهان از تمرین وارد مأموریت می شوند.
تحریم ها فشار می آورند، قطعات کم می شود، تجهیزات فرسوده اند. در چنین وضعیتی او فرمانده نیروی هوایی کشور می شود. مسئولیتی که بار سنگینی روی دوش او می‌گذارد. جلساتش کوتاه است. تصمیم ها عملی اند. خلبان ها احساس می‌کنند کسی بالای سرشان ایستاده که الفبای پرواز را بهتر از همه می شناسد. کسی که می داند پرواز در جنگ یعنی چه. نقش نیروی هوایی در عملیات بزرگ، از پشتیبانی هوایی فتح المبین تا بیت المقدس، زیر نظر او شکل می‌گیرد. پروازها دقیق تر می شوند، هماهنگی بهتر و اعتماد بیشتر.

دفاع از ایران یک فصل نیست

بعد از پایان دفاع مقدس محمدحسین معین پور به علت بیماری از صحنه ای که سال ها مرکز زندگی اش بود عقب می رود، اما نه با دل زدگی و نه با قهر، بلکه با نوعی خستگی نجیب. جنگ تمام شد، اما چیزی درون او هنوز در وضعیت آماده باش بود. انگار بخشی از ذهنش هیچ وقت اجازه نداد کاملا به بعد از جنگ وارد شود. او از سر همان عشقی که همیشه ساده و بی ادعا بود در ایران ماند. عشقی که شعار نمی خواست و خودش را در خدمت به وطن نشان می داد. سال های بعد را بیشتر در حاشیه گذراند. مشاوره داد، تجاربش را منتقل کرد و حضورش، محدود و غیرنمایشی بود. نه اهل سخنرانی های پرطمطراق بود و نه دل بسته به روایت های قهرمان ساز. دفاع از مرزها برای او مفهومی بود که با جغرافیا، با حافظه و با جان هم وطنان گره می خورد. باور داشت که تمامیت ایران چیزی نیست که فقط در نقشه ها حفظ شود. باید کسانی باشند که زمانی جانشان را وسط بگذارند تا خطوط روی کاغذ معنا پیدا کند و آدم هایی که داخل این خطوط زندگی می‌کنند، از آزادی، احترام و حق زندگی برخوردار باشند. همین نگاه باعث شد بعد از جنگ هم درگیر بماند، بی آنکه دیده شود. بدنش آرام آرام نشانه آن روزها را بروز داد.
سال ها فشار، استرس، پرواز و زیستن در وضعیت خطر، حساب خودش را پس داد. بیمارستان ها به بخشی از جغرافیای جدید زندگی اش تبدیل شدند. سرانجام در هشتاد سالگی، در بیمارستان و وقتی دیگر بدنش همراهی نکرد از دنیا رفت. مراسم تشییعش ساده بود و بی اغراق. دفاع از ایران یک فصل نیست، خط ممتدی است که از جوانی تا آخرین روزهای زندگی، آرام و بی ادعا در زندگی انسان های شریف و معمولی همچون محمدحسین معین پور ادامه پیدا می‌کند.

چکامه

در آن کرانه که دل با ستاره همزاد است ..... به من اجازه در اوج پر زدن داده است
در آن کرانه که خورشید پیش یک گنبد ..... بدون رنگ ز بازار حسن افتاده است
همیشه از تو سرودن چه سخت و شیرین است ..... شبیه تیشه زدن های سخت فرهاد است
سؤال می کند از خود هنوز آهویی ..... که بین دام و نگاهت کدام صیاد است
دلم که دست خودم نیست این دل غمگین ..... همان دلی است که جامانده در گوهرشاد است
بدون فنِ غزل بی کنایه می گویم ..... دلم برای تو تنگ است شعر من ساده است...

سید حمیدرضا برقعی

همیشه از تو سرودن چه سخت و شیرین است

روز واقعه

هرکس امام رضای خودش را دارد

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

عکس: مرتضی فخری نژاد

صبح با چشم های نیمه باز برخلاف توصیه پزشکان، صفحه گوشی را باز می‌کنم و انگار که با خودم لج کرده باشم، یک راست می روم سراغ سرخط خبرها. چای صبحانه ام را تلخ می خورم. تلخ مثل سیل اخبار ریز و درشتی که هوار می شود روی سرم. به حوالی اذان ظهر که می رسم احساس می‌کنم مغزم ورم کرده. جمجمه ام سنگین شده است. تاب پردازش این حجم از خبرهای استرس زا را ندارم. مستأصلم، آن قدر که حتی اگر مادربزرگم برای ساعتی از آن دنیا برگردد و با همان دست های چروکیده مهربانش، یک لیوان دمنوش گل‌گاوزبان بدهد دستم، باز هم افاقه نمی‌کند. آن قدر که اگر مادر بیاید، سرم را بگذارد توی دامنش و مثل بچگی ها برایم لالایی بخواند، کارگر نیست. این طور وقت ها عین آدم های مسخ شده ام. جوری که انگار دستی نامرئی شانه هایم را می‌گیرد، از جا بلندم می‌کند، کشان‌کشان می برد سمت کمد لباس ها. چادر سیاه عربی ام را می دهد دستم. بعد از پشت یقه ام می‌گیرد می نشاند توی اتوبوس واحدی که ایستگاه آخرش می رسد به باب الجواد(ع). این آخرین پناهگاه امن من است. توی راه، همین طور که سرم را تکیه می دهم به شیشه اتوبوس، ردیف مغازه های روشن راسته خیابان اندرزگو را نگاه می‌کنم. از برابر انبوه زرشک های امسالی و زعفران های قائن و عروسک های ارزان قیمت چینی که می‌گذرم، فقط نگاه می اندازم به صورت فروشنده ها و بعد بی آنکه بخواهم، فکر می‌کنم چطور از پس اجاره های نجومی دکان های اطراف حرم بر می آیند. توی دست مسافرها، کیسه های خرید لاغری به چشم می خورد که راستی راستی محض تبرک است.
از اتوبوس که پیاده می شوم، مثل وقتی که پس از یک مسیر طولانی، از ته یک کوچه شن آلود می رسی به حاشیه ساحل، یک نسیم خنک و ملایمی می خورد به صورتم که فشار از سینه ام برداشته می شود. کشان‌کشان می رسم تا باب الجواد(ع) و از گیت بازرسی که عبور می‌کنم، شبیه بچه هایی که توی شلوغی مادرشان را پیدا کرده باشند، خودم را می اندازم توی یکی از حجره های صحن انقلاب. زانوهایم را بغل می‌گیرم و شروع می‌کنم از سر حوصله، یکی یکی از ترس هایم می‌گویم. اینجا، برخلاف حرم اباعبدا... (ع) و امیرالمؤمنین(ع)، آدم خجالت نمی‌کشد از خواسته های دنیایی اش بگوید. بی تعارف می‌گویم. می‌گویم خیلی می ترسم. از گرانی می ترسم. از دخل و خرج زندگی می ترسم. از شلوغی می ترسم. از تیتر اخبار می ترسم. از نوسان قیمت ها می ترسم. از ویترین طلافروشی ها می ترسم. اشک هایم می ریزد و او فقط نگاهم می‌کند. حساب زمان از دستم دررفته. با صدای نقاره ها به خودم می آیم. حوالی مغرب است. احساس می‌کنم ورم مغزم خوابیده. جمجمه ام آرام گرفته. هیاهوها در سرم ساکت شده. انگار آن بیرون، پشت گیت باب الجواد(ع) همه چیز روبه راه است. آرام و بی صدا بلند می شوم. برمی‌گردم سمت ایستگاه اتوبوس. آن دست خیابان، چراغ مغازه های سوغات فروشی روشن است. چیزی عوض نشده. همه چیز همان است که بود، اما حالا دلم آرام تر است. انگار تمام پچ پچه های دلهره آور توی گوشم، لابه‌لای طنین نقاره خانه گم شد. نگاه به صورت فروشنده ها می اندازم. به چشمم دیگر آن قدرها، آشوب نیست. هرچه باشد آن ها هم مثل من خدای خود را دارند و امام رضا(ع) خود را.